

# چی ببینیم؟



## «آدم‌ها و هیولاها در هزارتوی قصه‌ها»

### پیمان شاهی

حیف که امروز کمتر نوجوان یا حتی کودکی، افسون افسانه‌ها را باور می‌کند و بین قهرمان داستان‌ها دنبال کسی مثل خودش می‌گردد. آخر حالا دیگر همه می‌دانیم که به قول احمد شاملو: «دنیای ما قصه نبود / پیغوم سربسته نبود / دنیای ما عیونه / هرکی می‌خواد بدونه / دنیای ما خار داره / بیابوناش مار داره / دنیای ما بزرگه / پُر از شغال و گرگه...»

در این دنیای تلخ و تاریک، اگر یک آدم راستگو بخواهد آن افسانه‌ها را تبدیل به فیلمی کند که مردم زمانه باورش کنند، حاصلِ کارش چیزی از آب درمی‌آید مثل «هزارتوی پَن». فیلمی که سازنده‌اش «گوئیلرمو دل‌تورو» موقع ساختِ آن در سال 2002 به اندازه‌ی حالا شهرت نداشت ولی الان چند فیلم معروف مثل «شکل آب» و «پینوکیو» ساخته و چندین

«یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. در زمان‌های قدیم...».

چند بار در عمرتان این جمله را شنیده‌اید؟ صد بار؟ هزار بار؟ بله حسابش از دست‌تان در رفته! این جمله‌ی جادویی، کلیدِ باز کردنِ دری بود که ما را به دنیای شگفت‌انگیز افسانه‌ها وارد می‌کرد و به جهان شیرینی می‌بُرد که همیشه، خوبی‌ها بر بدی‌ها و آدم‌ها بر هیولاها پیروز بودند. جهانی که قهرمانانش بدی می‌دیدند ولی زمین و زمان دست به دست هم می‌دادند و آنها را بلند می‌کردند تا به پیروزی برسند. قهرمانانش مرگ نداشتند و حتی اگر کشته می‌شدند، از خون‌شان گیاهی سبز می‌شد و میوه می‌داد که قهرمان از توی آن بیرون بیاید و ضربه‌ی نهایی را به سیاهی و پلیدی بزند.

جایزه اُسکار گرفته است.

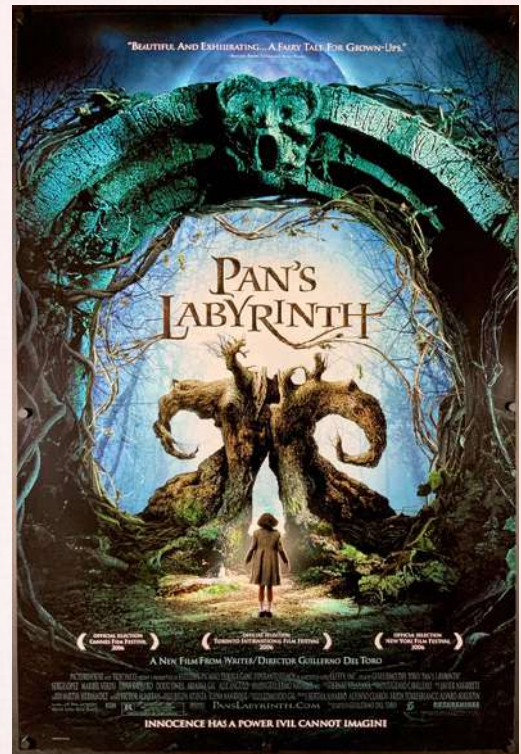
چیست؟!

در ادامه می‌فهمیم که این دختر «اوفلیا» نام دارد. او پدرش را در جنگ از دست داده و حالا دارد همراه مادر باردارش در یک کاروان نظامی، نزد ناپدری‌اش می‌رود که یک فرمانده سخت‌گیر و بی‌رحم است! آنها وارد یک خانه‌ی بزرگ روستایی در حاشیه جنگل می‌شوند که جناب فرمانده، آن را تبدیل کرده به یک پایگاه جنگی؛ چون سربازانش در تعقیب گروهی از جنگجویان مخالف دولت هستند که در آن جنگل مخفی شده‌اند.

از همان اولین برخورد با فرمانده می‌شود فهمید که چه آدم خشن و خطرناکی است: مادر باردار او فلیا مثل اسیری در چنگال او بی‌دفاع به نظر می‌رسد و مثل همه به شدت از او می‌ترسد. من از این مقدمه، یاد همه‌ی آن قصه‌هایی می‌افتم که قهرمانش یک دختر تنهاست و اسیر یک دیو یا هیولا می‌شود! شما چطور؟



البته به زودی می‌فهمیم که در این پایگاه ترسناک، چند نفری هم درست زیر گوش فرمانده دارند مخفیانه به شورشی‌ها کمک می‌رسانند! ولی تا اینجا را بفهمیم، بنظر می‌رسد اوفلیای کوچولو در این جهنم نظامی کاملاً بی‌پناه است. نه مادر و



شاید خیلی‌ها با دیدن عکس‌ها و پوستره‌ای «هزارتوی پن» خیال کنند این یک فیلم مخصوص کودکان است! آخر در مقدمه‌ی فیلم، چیزهایی را می‌بینیم که همیشه در قصه‌های شب کودکان با آنها برمی‌خوریم: صدایی که می‌گوید: یکی بود، یکی نبود... و بعد قصه‌ی شاهزاده خانمی را شروع می‌کند که از جهان زیرزمین به جهان ما آمده و اهالی آنجا قرن‌هاست منتظرند که برگردد. بعد می‌بینیم که قهرمان فیلم، عاشق کتاب‌های داستان است و در دنیای واقعی به دنبال پری‌های قصه می‌گردد. ولی فیلم بلافاصله پس از تیتراژ، دخترکی رنگ پریده را نشان‌مان می‌دهد که به زمین افتاده و سر و صورتش زخمی است و معلوم است که دارد می‌میرد... جریان

نه ناپدری، از اینکه اوفلیا هنوز غرق در رویاهای کودکی‌ست راضی نیستند ولی قهرمان کوچک ما هم از آن بچه‌های سیرتق کله‌شقی است که تا پای زور نباشد، زیر بار حرف زور نمی‌رود! برای همین، بی‌توجه به جهنمی که فرمانده و افرادش برای مردم محلی و شورشی‌های داخل جنگل تدارک دیده‌اند به سرعت به یک هزارتوی سنگی قدیمی که پشت ویلا، در حاشیه‌ی جنگل واقع شده، پناه می‌برد. هزارتو یا به قول فرنگی‌ها «لایبرنت» به راهروهای تودرتوی گیج‌کننده‌ای گفته می‌شود که قدیم‌ها در کنار قصرهای اشرافی بنا می‌کردند و جایی بود برای تفریح و قایم‌موشک‌بازی آدم‌بزرگ‌ها. البته اگر کسی تنها و ناخواسته وارد این لایبرنت‌ها می‌شد، معمولاً رفتنش با خودش بود و بیرون آمدنش با خدا! چون دیوارهای بلند این راهروهای پیچدرپیچ که معمولاً پوشیده از برگ‌های شمشاد بودند، اجازه نمی‌داد کسی بتواند راه خروج را به چشم ببیند! بنابراین باید آنقدر می‌گشت و می‌گشت تا از روی بخت و اقبال یا به کمک سروصدای دیگران، بتواند خروجی را پیدا کند. وگرنه ممکن بود چند روزی آنجا سرگردان بماند و حتی از گرسنگی و تشنگی بیهوش شود! شاید هم اصلاً جایی بوده برای سر به نیست کردن بی‌سروصدای مهمانانی که عالیجناب یا حضرت اشرافی، ازشان دلخور بوده‌اند! بیخود نیست که نویسنده‌های «دارک» عاشق هزارتوها هستند و یک عالمه داستان‌های ترسناک یا جنایی سراغ داریم که به هزارتوها می‌پردازند.

با این توضیح، حتماً خیال می‌کنید که اوفلیای قصه‌ی ما هم از چاله درآمده و به چاه افتاده! آخر تا اینجا فیلم دیده‌ایم که او به هر بهانه‌ای، به عالم خیال پناه می‌برد و دنبال شخصیت‌های افسانه‌ای می‌گردد که بنظرش در طبیعت بکر و جنگل اسرارآمیز اطراف کلبه، می‌شود پیدایشان کرد.

ولی فیلم، ما را غافلگیر می‌کند و این هزارتو برخلاف آن هزارتوهای اسرارآمیز داستان‌های قدیمی، رازی در خودش دارد که اوفلیا را تا پایان ماجرا درگیر می‌کند. او همان شب به هزارتو برمی‌گردد و...

از آنجایی که قرار نیست داستان فیلم را برای‌تان اسپویل کنم، ترجیح می‌دهم همین‌جا کات بدهم تا خودتان بروید و تماشایش کنید. فقط چند توضیح اضافه می‌کنم که فهم بعضی از پیچیدگی‌های قصه راحت‌تر بشود.

گفتم که ناپدری اوفلیا، یک فرماندهی نظامی بی‌رحم و خشن است. آنقدر خشن که از حالا هشدار می‌دهم باید در چند جای فیلم آماده باشید که از دیدن کارها و رفتارهای او حساسی شوکه شوید! برای او نه تنها کشتن آدم‌ها کاری ندارد بلکه انگار از زجر و عذاب آنها هم لذت می‌برد؛ درست مثل دیوها و هیولاهای قصه‌ها. اما چرا؟ داستان «هزارتوی پن» در سال‌های بعد از جنگ داخلی در کشور اسپانیا می‌گذرد؛ سال‌هایی که ارتش این کشور با خشونت شدید و باورنکردنی، مشغول سرکوب مخالفان خود بود و در این مسیر، از کشتار مردم عادی و بی‌گناه هم خوداری نمی‌کرد.



تابلوی «گوئرنیکا» اثر «پیکاسو»،

بسازد. برای همین، انتقامی که قهرمانان فیلم در پایان از او می‌گیرند صد بار از مردن برایش بدتر است: آنها به او می‌گویند پسرت وقتی بزرگ شد، هرگز اسم تو را نخواهد شنید و هرگز نخواهد فهمید تو در این دنیا وجود داشتی!

نکته‌ی دیگر، اسم فیلم است که به یکی از شخصیت‌های اصلی آن اشاره دارد: «پَن» یا «پان» یا «فان» که تصویرش را در پوسترهای فیلم، کنار اوفلیا می‌بینیم، موجودی خیالی است در افسانه‌های اروپا که سابقه‌اش به یونان باستان می‌رسد. او را ایزد طبیعت و حیات وحش میدانستند که همیشه در حال رقص و سرخوشی و نواختن موسیقی بود و به همین دلیل، ایزدان دیگر، زیاد از او خوش‌شان نمی‌آمد.



اگر اسم تابلوی معروف «گوئرنیکا» به گوش‌تان خورده باشد، حتماً می‌دانید که نقاش معروفش «پیکاسو»، این تابلو را به یاد قربانیان بمباران وحشیانه‌ی شهر گوئرنیکای اسپانیا به دست نیروی هوایی ارتش اسپانیا کشیده است.

می‌گویند یک افسر که برای دستگیری پیکاسو به آتلیه او رفته بود با دیدن تابلو از او می‌پرسد: این کار شماست؟ و نقاش جواب می‌دهد: خیر جناب! کار شماست! جنایت‌های نظامیان، البته فقط همین یکی نبود و دستگیری، شکنجه و کشتار بیرحمانه‌ی هزاران نفر از مردم عادی به جرم مخالفت نیز در کارنامه‌ی آنها ثبت شده است. به همین دلیل، در نهایت تأسف باید بگویم خشونت‌ی که از شخصیت فرمانده نظامی در فیلم سر می‌زند نه تنها اغراق و خالی‌بندی نیست، بلکه شاید به پای چیزی که در واقعیت اتفاق افتاده هم نرسد! شخصیت او ضدقهرمان فیلم است که به هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز خودش اهمیت نمی‌دهد و جان همه اطرافیانش را هم به خطر می‌اندازد تا از خودش یک قهرمان ارتش

می‌گویند در جنگ ایزدان با تایتان‌ها، زمانی که شیاطین داشتند پیروز می‌شدند، جناب «پَن» نعره‌ای کشید که آنها از ترس سر جای‌شان می‌خکوب شدند و نهایتاً باعث شکست‌شان شد. روانشناس‌ها هم از این قضیه سوءاستفاده کردند و نام او را برای توصیف بیماران دچار ترس و اضطراب به کار بُردند: حالتِ پَنیک!

سر و شکل ترسناک این جناب در برخورد اول تماشاگر را گول می‌زند تا خیال کند اوفلیا با یک هیولا روبرو شده اما از آنجایی که دخترکِ عشقِ طبیعتِ قصه‌ی ما از شرّ تلخی‌های اطراف خود به دنیای خیال پناه بُرده، «پَن» زشت و چندان‌آور، او را در پناه خود می‌گیرد تا برای مبارزه با ناامیدی‌ها کمکش کند. پَن می‌تواند نشانه‌ای از روح حاکم بر جهان هستی باشد که به شیوه خود در مقابل نیروهای ویرانگر می‌ایستد و انسان‌ها را تشویق می‌کند در برابر فشار و ستم تسلیم نشوند تا جاودان بمانند.

راستی گفتم مبارزه... می‌دانید که نیروی پیش‌برنده‌ی همه داستان‌های جهان، مبارزه قهرمان‌ها با شرایط اطراف آنهاست. در «هزارتوی پَن» نیز اوفلیا درگیر با دو جور مبارزه است: یکی مبارزه در جهان خیال برای انجام دادن آزمون‌هایی که «پَن» برایش تعیین کرده، و دیگری کارهایی که برای نجات مادر و برادر نوزادش انجام می‌دهد و ناپدریِ خشن‌اش، آنها را به حساب مقاومت و مبارزه اوفلیا با خودش می‌گذارد.

از طرف دیگر، شورشی‌های داخل جنگل دارند با سربازان می‌جنگند، و «مرسدس»،

(پیشخدمت خانه) و پزشک دهکده نیز به نوعی درگیر مبارزه هستند ولی در حدّ کمک مخفیانه به شورشی‌ها.

یکی از جذابیت‌های «هزارتوی پَن»، همین است که دارد چند جور مبارزه در چند سطح مختلف را تعریف می‌کند و از نیمه‌های فیلم، تماشاگر به شدت دلهره‌ی این را دارد که در هر کدام از مبارزه‌ها چه کسی پیروز می‌شود. شاید حرف اصلی فیلم را هم باید اینجا پیدا کرد.

در «هزارتوی پَن»، چند گروه از آدم‌ها با فرمانده درگیر هستند: شورشی‌ها که تکلیف‌شان معلوم است و دارند می‌جنگند. مردم دهکده، پیشخدمت‌های خانه، مادر اوفلیا و شورشی زندانی از او متنفرند ولی نمی‌توانند بر ترس‌شان غلبه کنند و اسارت را می‌پذیرند. پزشک دهکده و مرسدس نیز از فرمانده می‌ترسند و جرأت ایستادن مقابل او را ندارند ولی مخفیانه کارهایی می‌کنند. در این میان پزشک تا آخر کارش ترسو می‌ماند، ولی مرسدس از یک جا موفق می‌شود بر ترس‌اش غلبه کند و مثل اوفلیا با فرمانده رودررو شود. اینجا است که با اتحاد دو زن خردسال و بزرگ با نیروهای ماورایی طبیعت، قدرتی شکل می‌گیرد که مسیر داستان را عوض می‌کند. این می‌تواند یک نشانه از مقابله‌ی نیروی زندگی با اهریمنِ مرگ باشد که از کهن‌ترین افسانه‌های مانده از بشر تا امروزست و یکی از جذاب‌ترین موضوعات تفکرانگیز برای انسان‌ها.

راستی یک سؤال دارم که بعد از دیدن فیلم باید جوابش را بدهید: بنظرتان



شود که انتظار شنیدنشان نباشد... ولی چاره‌ای نیست. «هزارتوی پَن»، افسانه‌ی یک دنیای خیالی و پاستوریزه نیست، بلکه حکایت واقعیت‌های تلخ دنیای ماست که شاعر درباره‌اش سروده:

«دنیای ما مار داره  
بیابوناش خار داره  
هرکی باهاش کار داره  
دلش خبردار داره!»

قهرمان داستان ما یعنی اوفلیا، در پایان مبارزه‌اش برنده می‌شود یا بازنده؟ همین‌جا بگویم که جواب دادن به این پرسش، اصلاً راحت نیست؛ برای همین باید فیلم را خیلی با دقت و هوشمندانه ببینید. باز هم تاکید کنم که چند صحنه‌ی بسیار خشن و شوک آور در فیلم هست که ممکن است اذیت‌تان کند؛ همچنین شاید یکی دو کلمه‌ی نامناسب نیز بر زبان شخصیت‌ها جاری

پایان